



به بخش اول داستان گوش کن و ادامه ی آن را تو بگو.



حالا به بخش دوم داستان گوش کن و آن را با ادامه ی داستانی که خودت ساخته ای، مقایسه کن.





مادر قبل از رفتن ، مریم را بغل کرد و بوسید . بعد دستی به سرش کشید و گفت : « مریم جان ، دختر خوبی باش و مادر بزرگی را اذیت نکن . من خیلی زود با مهمان خیلی کوچولو بر میگردم . مهمانی که همه دوستش داریم . می دانم که تو هم دوستش داری .»

پدر هم با خنده گفت : « مهمان کوچولو کیست ؟ مادر تو را به خدا بگو ؟ » مادر ، دوباره مریم را بوسید و گفت : « کمی صبر کن دخترم ، وقتی برگردم ، خودت می فهمی .»

یک روز گذشت . ولی مادر هنوز برنگشته بود . مریم منتظر بود . از پشت پنجره ، بیرون را نگاه می کرد . با صبوری منتظر مهمان کوچولو بود . خوشحال بود که هوا صاف و آفتابی است . می توانست برود توی حیاط بازی کند ؛ ولی حوصله اش را نداشت .

یاد حرف پدرش افتاد : « مهمان خیلی خیلی کوچولو .»



مریم به طرف مادر بزرگ رفت. مادر بزرگ به پشتی تکیه داده بود با کاموا بلوز می بافت. مریم کنار پنجره نشست و گفت: «پس کی می آیی؟ حوصله ام سر رفته رفت.»

مادر بزرگ سنجاق چارقش را زیر گلویش محکم کرد. مریم را بوسید و با خنده گفت: «صبر داشته باش مریم جان. یا یکی-دو ساعت دیگر حتما می آید. نمی خواهی خودت را برای آمدن مهمان کوچولو آماده کنی؟»

مریم به طبقه بالا دوید. همان طور که لبخند می زد، با خود گفت: «مهمان کوچولوی ما خیلی زود می آید، چقدر خوب!» او همه اسباب بازی هایش را جمع کرد و توی صندوق بزرگ گذاشت که گوشه اتاق بود. بعد، با یک جاروی کوچک اتاق را جارو زد. تمام گرد و غبارها و آشغال ها را جمع کرد. بعد دست و صورتش را شست. موهایش را شانه زد. دندان هایش را مسواک زد. بهترین لباسش را پوشید. جلوی آینه ایستاد و با خودش تمرین کرد که چه بگوید و چطور لبخند بزند. او با صبوری گفت: «پس کی می آید!» مریم روی پله ها ایستاده بود که صدای باز شدن در را شنید. هنوز پایش را زمین گذاشته بود که صدای بسته شدن در به گوشش رسید. بعد صدای مادر را شنید: «مریم! مریم! کجایی دخترم؟ من برگشتم. بیا اینجا! مهمان کوچولوی ما آمده. نمی خواهی او را ببینی؟»

مریم با عجله از پله ها پایین آمد. به طرف مادر دوید و محکم او را بغل کرد. مادر با مهربانی بعه موهای مریم دست کشید و گفت: «به مهمان کوچولویمان نگاه کن!» پتوی سفیدی توی بغل مادر بود. مریم با تعجب به پتو نگاه کرد. ناگهان دست کوچکی از پتو بیرون آمد. مریم با خوشحالی روی پنجه هایش بلند شد و لای پتو را نگاه کرد. چشم هایش برق زد. با خنده: «وای خدا! چقدر کوچولوست!» و آرام انگشت های کوچولویش را باز کرد. مادر با خنده، مریم را بوسید و گفت: «چه خواهر مهربانی!»

# بهاران

بخوان و حفظ کن



شادمان هر جا وزان شد  
بردلِ صحرا روان شد  
مژده می آرد پَرستو  
گاه این سو، گاه آن سو  
شاپرک بر چهره ی گل  
می رسد آوای بلبل

باز هم بادِ بهاری  
چشمه ای جوشان برآمد  
از بهار سبز و خرم  
شادمان پر می گشاید  
می کشد دست نوازش  
از سر شاخِ درختان

بیوک ملکی